

یادداشت ها

«واکسی!»

محسن حدادی

برای امضای برگه تردد دنیال فرمانده گردان می‌گشتم.

توی سنگر که خبری نبود، توی محوطه هم آنقدر آدم بود که معلوم نبود، فرمانده کدام است. گرچه به این‌ها نمی‌خورد که فرمانده باشند. من دنیال کسی می‌گشتم که در محوطه قدم بزند و دستور بدهد. یک بی‌سیم دستی هم دستش باشد و البته چند نفری هم ملتمس دعا،

اطرافش!

دیگر به جز عده‌ای که خود را برای اعزام آماده می‌کردند، کسی آنجا نبود. رفته رفته فضای شلوغ محوطه، خلوت و خلوت‌تر می‌شد. عده‌ای مهمات را سوار ماشین‌ها می‌کردند. عده‌ای تجهیزات شخصی را چک می‌کردند. بعضی‌ها هم برای هماهنگی‌های لازم با بی‌سیم این طرف و آن طرف می‌دویدند. یک نفر هم در گوشه‌ای کفش‌های بچه‌ها را واکس می‌زد. مانده بودم سرگردان. وقت داشت می‌رفت ... ناگهان دستی بر شانه‌ام خورد.

□ پاکی کار داری اخوی؟

- رضا؛ تویی!

□ چاکریم، داش محسن، نبینم توهم باشی. امضاء گرفتی؟

- نه بابا! دو ساعته دارم دنیال فرمانده‌تون می‌گردم.

□ پیدااش نکردی؟

- نه!

□ خیلی پرتی! اوناهاش دیگه، پشت سرت.

- تو، تو فرمانده‌ای؟

□ گفتم پشت سرت

- کی، اون!!

□ آره، مگه چشمه! امروز نوبت اونه. امروز نوبت

اونه که پوتین‌های بچه‌ها رو واکس بزنه. آخه

اینجا نوبتیه ...

هیچ مسافری مثل من نیست!

حسین فولادی

مردم در کوچه و بازار او را به یکدیگر نشان می‌دادند و می‌گفتند: قاتل حسین این است. مختار: به زودی کسی را خواهیم کشت که از کشتن او اهل زمین و آسمان خشنود می‌شوند.

راوی: خبر به عمر سعد رسید. فرزندش حفص را که در کربلا همراه وی بود به نزد مختار فرستاد تا با وی گفت‌وگو کند شاید عذرش بپذیرد.

پس از ورود حفص مختار فرمانده افراشد به نام کیسان را مخفیانه به حضور طلبید و به وی گفت: اینک باید بروی و سر عمر سعد را از تن جدا کنی و برای من بیاوری.

کیسان چون سر منحوس عمر سعد را به نزد مختار آورد مختار به حفص گفت: صاحب این سر بریده را می‌شناسی.

حفص گفت: آری، می‌شناسم!

مختار: این پسر را هم به سرنوشت پدر دچار کنید. حفص: نه، نه، نه...!

مختار: عمر سعد در برابر حسین و حفص در برابر علی اکبر، نه به خدا سوگند که برابر نیستند و اگر سه چهارم همه خاندان قریش را به قتل برسانم حتی با یک بند انگشت حسین بن علی برابری نخواهد کرد.

پس از من نه در دنیا و نه در آخرت روی خوشی نخواهی دید و چندان دور نیست آن روزی که سر بریده تو را در همین شهر کوفه بر بالای نی بزنند و کودکان این شهر سر تو را سنگ‌باران کنند.

عمر سعد: آه! خدای من.

راوی: حُب مقام و آرزوی ریاست چنان بر او تأثیر گذارد که او را به بزرگ‌ترین جنایت تاریخ وادار ساخت و پس از جریان عاشورا وقتی همراه اسرا وارد کوفه گردید برای دادن گزارش به ملاقات ابن زیاد رفت.

ابن زیاد پس از استماع گزارش به او گفت: فرمان کتبی‌ای را که برای جنگ با حسین به تو داده بودم به من برگردان...

عمر سعد: من که فرمان تو را اطاعت کردم و حسین و یارانش را کشته اجازه بدهید این فرمان نزد من بماند تا بر پیرزنان قریش در مدینه و شهرهای دیگر ارائه دهم عذر خویش را بخواهم.

عمر سعد: هیچ مسافری مثل من نیست که با بدبختی به خانه‌اش مراجعت کند. آه...! هم دنیا را از دست دادم و هم آخرت را.

راوی: پس از این جریان خانه‌نشین شد زیرا هم مورد خشم ابن زیاد قرار گرفت و هم مورد نفرت عموم مردم کوفه.

اشاره

به راستی حسین (ع) کیست که عالم همه دیوانه اوست. در تاریخ بشریت به کم‌تر انسانی برخورد می‌کنیم که همه عالم مجذوب و شیفته یک نفر باشند. به راستی باید چنین کسی دارای ویژگی‌های ممتازی باشد که همه بشریت او را به عنوان انسانی عاطفی، شجاع، مظلوم و کامل به تمام معنی و برخوردار از ویژگی‌های انسانی تلقی کنند. و این تنها حسین است.

شاید این سؤال به ذهن خطور کند که سرنوشت دشمنان این آزادمرد چه شده است. آنچه می‌خوانید اشارهای

است کوتاه به سرنوشت عمر سعد که در جریان عاشورا خصمانه‌ترین رفتارها را بر علیه امام و خاندان پاک او روا داشتند.

نگاهی به سرنوشت عمر سعد

امام حسین (علیه السلام) عمر سعد را طلبید و برای آخرین بار با وی اتمام حجت نمود. امام فرمود: خیال می‌کنی که با کشتن من به یک جایزه بزرگ که استانداری ری است نایل خواهی شد. نه به خدا سوگند به چنین ریاستی دست نخواهی یافت و این پیمانی است پیش‌بینی شده و تقدیری حتمی. حال هر چه از دست بیاید انجام بده که

